



همه‌ی تمدن‌های کهن دنیا درباره‌ی تاریخ شکل‌گیری سرزمینشان روایت‌هایی دارند. هزاران سال پیش، یونانیان باستان هم داستان‌هایی خلق کردند تا با آن‌ها رازها و ناشناخته‌های جهان اطراف خود را توضیح دهند. این داستان‌ها اسطوره نام دارند. اسطوره‌ها نخست سینه‌به‌سینه نقل می‌شدند، اما بعدها هزیود در کتاب تکوین خدایان این روایت‌ها را به صورت مکتوب درآورد و بعد از او هومر در اودیسه و ایلیاد از آن‌ها سخن گفت. اسطوره‌ها شامل روایت‌هایی درباره‌ی فرمانروایان الوهی زمین و آسمان، هیولاها و موجودات اهریمنی، قهرمانان و نجات‌دهندگان‌اند. هرکدام از روایان اسطوره‌ها را به گونه‌ای تعریف کرده‌اند، اما ویژگی‌های خاص فرمانروایان در همه‌ی این روایت‌ها ثابت است. مثلاً ژئوس در همه‌ی روایت‌ها پادشاه همه‌ی فرمانروایان است و فقط اوست که می‌تواند رعد و برق ایجاد کند.

دنیای فرمانروایان و اربابان از طرفی پر از جنگ و بحث و مجازات است و از طرفی پر است از ماجراهای عاشقانه و سرگرم‌کننده. در بیش‌تر اسطوره‌ها اربابان زمین و آسمان مثل آدم‌ها برای کارهایشان مجازات می‌شدند یا پاداش می‌گرفتند. آن‌ها با وجود قدرت‌های فرابشری‌شان، ویژگی‌هایی مثل انسان‌ها داشتند: ازدواج می‌کردند و صاحب فرزند می‌شدند؛ جسم داشتند و در زندگی انسان‌ها مستقیم دخالت می‌کردند. مهم‌ترین اربابان در کوه المپ زندگی می‌کردند. سه تن از آن‌ها، ژئوس و پوزیدون و هادس، فرزندان کروئوس بودند. آن‌ها در جنگی پدرشان را نابود کرده بودند و حکومت را از او گرفته بودند. هرکدام از آن‌ها قلمروی داشتند. قلمرو ژئوس آسمان، قلمرو هادس زیر زمین و قلمرو پوزیدون دریاها بودند. ساکنان دیگر المپ آتنا، آپولو، هرمس، هرا، آفرودیت، دمترا، آرس، آرتمیس، هفاستوس، دیونسیوس بودند که هرکدام نماینده‌ی یکی از عناصر طبیعت یا مفاهیم‌اند.

رمانی که می‌خوانید شما را در دنیای اساطیر یونان باستان غوطه‌ور می‌کند. اساطیری که در آن اربابان احساساتی ملموس دارند و مثل انسان‌ها دچار اشتباهات تراژیک می‌شوند. در این داستان پر از کش‌مکش و هیاهو، اربابان پا به دنیای امروز گذاشته‌اند. قهرمانان از جنس آدمی‌زادند. نوجوانانی کم‌سن‌وسال که بار هستی را بر دوش می‌کشند و با چالش‌های شگفت‌انگیزی مواجه می‌شوند.

اگر دل‌مشغولی‌های هستی‌شناسانه دارید، اگر عاشق هیجان تا سر حد مرگید و اگر تصور می‌کنید پدر یا مادر، معلم یا ناظم، هم‌کار یا دوستتان موجودی است غیرزمینی، داستان برای شما مناسب است!

ببینید، من نمی‌خواستم دورگه باشم.

اگر این کتاب را می‌خوانید چون تصور می‌کنید ممکن است شما هم دورگه باشید، توصیه‌ی من به شما این است که همین حالا کتاب را ببندید، هر دروغی که پدر و مادرتان راجع به تولدتان گفته‌اند باور کنید و سعی کنید زندگی‌ای عادی داشته باشید. دورگه‌بودن خیلی خطرناک است و البته ترسناک و بیش‌تر وقت‌ها باعث می‌شود شما به طرز دردناک و فجیعی بمیرید!

اگر آدم معمولی‌ای هستید و دارید این کتاب را می‌خوانید، چون تصور می‌کنید داستانی تخیلی است، خوب است؛ ادامه دهید. من به شما غبطه می‌خورم؛ به این که این‌همه خوش‌باورید و فکر می‌کنید هیچ کدام از این وقایع هرگز اتفاق نیفتاده‌اند! اما اگر در حین خواندن کتاب متوجه شدید این داستان شبیه زندگی شماست یا احساس کردید چیزی از درون شما را به هیجان می‌آورد، فوری از خواندن دست بکشید، چون ممکن است یکی از ما باشید. وقتی شما متوجه شوید یکی از مایید، در مدت کوتاهی آن‌ها هم این موضوع را می‌فهمند و به سراغ شما می‌آیند. بعداً نگوئید هشدار ندادم!

اسم من پُرسی جَکسون است. دوازده سال دارم و تا چند ماه پیش دانش‌آموز پانسیون در آکادمی یانسی بودم. آکادمی یانسی مدرسه‌ای خصوصی است برای کودکانی که در شمال ایالت نیویورک از نوعی اختلال رنج می‌برند.

آیا من اختلال دارم؟ بله. شما تقریباً می‌توانید من را همین‌طور تصور کنید.

برای اثبات این موضوع، می‌توانم از هر نقطه‌ی زندگی کوتاه و ملال‌آورم تعریف کنم. در واقع، از ماه مه همه‌چیز بدتر هم شد. آن موقع ما کلاس ششمی‌ها، که هر بیست‌وهشت نفرمان دچار اختلال روانی بودیم، همراه با دو معلم سوار اتوبوس

زردرنگ مدرسه شدیم و به گردش علمی رفتیم. ما برای دیدن آثار هنری یونان و روم به موزه‌ی متروپولیتن رفتیم که در مَنهَتَن بود.

این گردش مثل شکنجه است. در واقع، بیش‌تر گردش‌های آکادمی یانسی مثل شکنجه بودند. اما معلم درس لاتین ما، آقای برانر، مسئولیت این گردش را بر عهده داشت و برای همین من امیدوار بودم این سفر بهتری باشد.

آقای برانر مرد میان‌سالی بود و روی ویلچر برقی می‌نشست. او موهای کم‌پشت و ریش ژولیده‌ای داشت. یک کاپشن کهنه‌ی پشمی می‌پوشید که همیشه بوی قهوه می‌داد. ممکن است به نظرتان چندان آدم جذابی نباشد، ولی او داستان و لطیفه تعریف می‌کرد و اجازه می‌داد در کلاس بازی کنیم. او مجموعه‌ی کاملی از سلاح‌ها و زره‌های رومی داشت و تنها معلمی بود که در کلاسش خوابم نمی‌برد.

امیدوار بودم گردش خوبی از آب دربیاید. امیدوار بودم برای یک بار هم که شده دردرس‌ساز نشوم. اما... اشتباه می‌کردم!

می‌دانید، در گردش‌های علمی اتفاق‌های بدی برای من می‌افتد. مثلاً وقتی در کلاس پنجم، برای دیدن محل نبرد ساراتوگا^۱ رفته بودیم، به تویی جنگی برخوردیم که متعلق به جنگ‌های انقلاب امریکا بود و بعد اتفاق بدی افتاد! من واقعاً نمی‌خواستم با آن به اتوبوس مدرسه شلیک کنم، اما اخراج شدم. پیش از آن اتفاق، وقتی کلاس چهارم بودم، برای دیدن پشت‌صحنه‌ی دنیای آبی به تماشای استخر کوسه‌ها رفتیم، در آن‌جا من یک اهرم را اشتباهی کشیدم و همه‌ی کلاس را به شنایی ناخواسته مجبور کردم. قبل از آن‌هم...، خب فکر کنم خودتان منظورم را متوجه شدید.

اما در این گردش واقعاً مصمم بودم که منظم باشم. در کل مسیر، مجبور بودم نانسی باثقیّت را تحمل کنم. نانسی دختری کک و مکی بود با موهای قرمز که علاقه‌ی عجیبی به دزدی داشت. او در راه، تکه‌های ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و سس گوجه را به سر گروور پرتاب می‌کرد. گروور بهترین دوست من بود.

او لاغر و استخوانی بود و به همین دلیل هم هدف ساده و بی‌دردسری برای نانسی

۱. جنگ استقلال امریکا در قرن هجدهم.

به حساب می‌آمد. وقتی فهمید کاری از دستش بر نمی‌آید، گریه کرد. به گمانم گروور چند سال تجدید شده بود، چون او تنها کسی بود که در کلاس ششم، جوش‌های غرور جوانی زده بود و پشت لبش هم تازه سبز شده بود. علاوه بر همه‌ی این‌ها، او معلول بود و به دلیل اختلال عضلانی در پاهایش، گواهی‌نامه‌ی استعلاجی پزشکی داشت که او را تا آخر عمرش از همه‌ی فعالیت‌های ورزشی معاف می‌کرد. او عجیب و غریب راه می‌رفت، طوری که انگار هر قدمی که برمی‌دارد برایش دردناک است. اما نگذارید این موضوع شما را گول بزند. باید روزی که بوفه‌ی مدرسه یک ذرت سرو می‌کرد، دویدن او را می‌دیدید.

به هر حال، نانسی بافیت تکه‌های بزرگ ساندویچ را پرتاب می‌کرد و تکه‌ها لابه‌لای موهای فرفری و قهوه‌ای گروور گیر می‌کردند و نانسی می‌دانست که من در دوره‌ی تعلیمی به سر می‌برم و نمی‌توانم کارهایش را تلافی کنم. مدیر مدرسه تهدیدم کرده بود که اگر اتفاق بدی بیفتد، مثلاً اگر آبروریزی کنم یا حتی شیطنت کوچکی از من سر بزند، تا آخر عمر تعلیم می‌کند و نمی‌توانم از مدرسه خارج شوم.

زیر لب گفتم: «بالآخره این دختره رو می‌کشم.»

گروور که سعی می‌کرد من را آرام کند، گفت: «عیبی نداره، من کره‌ی بادوم‌زمینی دوست دارم.»

نانسی تکه‌ی دیگری از ناهارش را پرتاب کرد، ولی گروور جا خالی داد.

من بلند شدم و گفتم: «دیگه بسه.» اما گروور من را کشید و روی صندلی‌ام نشاند.

او به من یادآوری کرد: «تو هنوز توی تعلیمی. می‌دونی اگر اتفاقی بیفته، کی سرزنش می‌شه؟!»

وقتی یادم می‌افتد نانسی آن موقع چه کارهایی کرد، دائم می‌گویم کاش در همان لحظه و همان مکان به حساب نانسی بافیت می‌رسیدم. تعلیق و حبس در مدرسه در برابر دردسری که داشت برایم اتفاق می‌افتاد، اصلاً چیز مهمی نبود!

آقای برانز بچه‌ها را در موزه راهنمایی می‌کرد. او با ویلچرش جلوتر از همه حرکت می‌کرد و ما را از میان گالری‌های بزرگ، مجسمه‌های مرمری و ویتترین‌های شیشه‌ای پر

از ظروف سفالی سیاه و نارنجی قدیمی هدایت می کرد. این که چه طور این وسایل دو تا سه هزار سال دوام آورده اند، واقعاً برایم شگفت‌انگیز بود.

او ما را دور تخته‌سنگی تقریباً نیم‌متری جمع کرد. مجسمه‌ی بزرگ و عجیبی هم روی تخته‌سنگ قرار داشت. آقای برانر برای ما تعریف کرد که سنگ قبر دختری به سن و سال ما بوده است و درباره‌ی حکاکی‌های گوشه‌های سنگ برای ما توضیح داد. داشتیم سعی می‌کردم به حرف‌هایش گوش کنم؛ چون حرف‌هایش یک‌جورهایی برایم جالب بود، اما همه‌ی بچه‌های دور و بر من با هم حرف می‌زدند و هر بار که به آن‌ها می‌گفتم خفه شوید، خانم دادز، معلم دیگری که همراهان بود، به من چشم‌غره می‌رفت.

خانم دادز معلم ریزنقش درس ریاضی ما، اهل جورجیا^۱ بود و با وجود این که تقریباً پنجاه سالش بود، اغلب کاپشن چرمی مشکی می‌پوشید. آن‌قدر خشن و ظالم بود که می‌توانست در یک چشم بر هم زدن همه‌ی زندگی‌ات را نابود کند. او از نیمه‌ی دوم سال، وقتی که معلم ریاضی قبلی‌مان دچار اختلال عصبی شد، به آکادمی یانسی آمد. خانم دادز از همان روز اول، عاشق نانسی بافیت شد و به نظرش آمد که من آدم بدذات و شیطان‌صفتی هستم. وقتی انگشت خمیده‌اش را به سمت من می‌گرفت و به نرمی می‌گفت: «حالا عزیزم...»، من می‌فهمیدم حداقل یک ماه توقیف خواهم شد. یک بار من را مجبور کرد همه‌ی جواب‌های یک کتاب قدیمی تمرین ریاضی را پاک کنم و این کار تا نیمه شب طول کشید. بعد از آن، من به گروور گفتم به نظرم خانم دادز انسان نیست و او خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «آره، دقیقاً حق با توهه.» آقای برانر به صحبت‌هایش درباره‌ی رسوم خاک‌سپاری یونانیان ادامه داد. بالأخره نانسی بافیت تصویر برهنه‌ی روی سنگ قبر را مسخره کرد و خندید و من برگشتم و به او گفتم: «می‌شه خفه شی؟»

این را با صدایی خیلی بلندتر از چیزی که فکر می‌کردم، گفتم. همه‌ی بچه‌ها خندیدند و آقای برانر حرفش را قطع کرد و به من گفت: «آقای جکسون، چیزی برای گفتن داری؟»

۱. از ایالت‌های جنوبی آمریکا

من که صورتم قرمز شده بود، گفتم: «نه قربان، چیزی نیست.»

آقای برانر به یکی از تصاویر روی سنگ قبر اشاره کرد و از من پرسید: «خب، پس شاید بتونی برای ما بگی که این تصویر چه چیزی رو بیان می‌کنه؟»

من به حکاکی روی سنگ نگاه کردم و ناگهان احساس آرامش زیادی به من دست داد. در واقع، من آن تصویر را می‌شناختم. برای همین سریع جواب دادم: «این کرونوس^۱ که داره بچه‌هاش رو می‌خوره؛ درسته؟»

آقای برانر گفت: «درسته.» ولی کاملاً معلوم بود از جواب من راضی نشده. برای همین دوباره پرسید: «و اون این کار رو کرد چون...؟»

برای این که علت کارش را به یاد بیاورم به شدت به مغزم فشار آوردم: «خب، کرونوس پادشاه ساکنان المپ بوده و...»

آقای برانر پرسید: «ساکنان المپ؟»

من سریع حرفم را اصلاح کردم و گفتم: «بخشید، تیتان^۲‌ها و... خب اون به بچه‌هاش، که همون ساکنان المپ بودند، اعتماد نداشت. برای همین، اون‌ها رو خورد. درسته؟ اما همسر کرونوس زئوس^۳ رو، که تیتانی نوزاد بود، قایم کرد و به جای اون یک تکه سنگ به کرونوس داد تا بخوره و بعد، وقتی زئوس بزرگ شد، به پدرش، کرونوس، حقه زد و کاری کرد که کرونوس برادرها و خواهرهاش رو بالا بیاره!»

یکی از دخترهایی که پشت من بود، گفت: «آه، اییییی.»

من ادامه دادم: «و یه جنگ بزرگ میان تیتان‌ها و گروه دیگری از اربابان المپ رخ داد و اربابان برنده شدند.»

بعضی از بچه‌ها آرام نیش خند می‌زدند.

پشت‌سر من، نانسی بافیت آرام به یکی از دوستانش گفت: «چرا درباره‌ی این چیزها حرف می‌زنند، مگه این داستان‌ها توی زندگی واقعی به دردمون می‌خورند؟! انگار توی آزمون استخدامی قراره بپرسند لطفاً توضیح دهید چرا کرونوس بچه‌هایش را خورد.»

۱. پدر زئوس

۲. فرزندان و نوادگان اورانوس و گایا (اورانوس و گایا هم چنین پدر و مادر کرونوس نیز هستند.)

۳. فرمانروای آسمان و رئیس ساکنان المپ

آقای برانر گفت: «چرا آقای جکسون؟ برای این که سؤال بسیار عالی خانم بابفیت رو واضح تر کنیم، می‌شه لطفاً برای ما بگید که آیا این موضوع توی زندگی واقعی اهمیتی داره؟»
گروور زیر لب گفت: «گیر افتادی.»

نانسی، درحالی که صورتش حتی از موهایش هم قرمزتر شده بود، آرام گفت: «خفه شو.» دست کم نانسی هم گیر افتاده بود. آقای برانر گوش‌های خیلی تیزی داشت و تنها کسی بود که وقتی نانسی حرف بی‌جایی می‌زد، مچش را می‌گرفت.

من دربارهی این سؤال فکر کردم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم قربان.» آقای برانر با چهره‌ای ناامید به من نگاهی کرد و گفت: «خب پس، آقای جکسون شما نصف نمره رو می‌گیری. آقای جکسون، زئوس مخلوطی از خردل و شراب رو به کروونوس داد و این باعث شد کروونوس پنج فرزند دیگرش رو بالا بیاره. البته اربابان فناپذیر بودند و در این مدت در شکم کروونوس زندگی می‌کردند و بدون این که هضم شوند، رشد پیدا کرده بودند. اربابان یا همان ساکنان المپ پدرشون رو شکست دادند؛ با سلاح خود کروونوس، که چیزی شبیه به داس بود، اون رو تکه‌تکه کردند و تکه‌هاش رو توی دوزخ، که تاریک‌ترین بخش جهان پس از مرگه، پخش کردند. حالا خبر خوب اینه که وقت ناهاره. خانم دادز، می‌شه لطفاً گروه رو به بیرون راهنمایی کنید؟»

بچه‌ها سر حال آمدند. دخترها شکم‌هاشان را گرفته بودند و پسرها هم دیگر را هل می‌دادند و مثل احمق‌ها رفتار می‌کردند. وقتی من و گروور خواستیم به دنبالشان برویم، آقای برانر گفت: «آقای جکسون!»

من می‌دانستم که بالأخره سراغ من می‌آید. به گروور گفتم که به راهش ادامه دهد و سپس به سمت آقای برانر برگشتم و گفتم: «قربان؟»

نگاه آقای برانر جووری بود که آدم را سر جاش میخ کوب می‌کرد. چشم‌هایی روشن و قهوه‌ای داشت که گویی هزاران سال عمر کرده‌اند و شاهد همه‌چیز بوده‌اند. آقای برانر به من گفت: «شما باید جواب سؤال من رو یاد بگیرید.»
«درباره‌ی تیتان‌ها؟»

«درباره‌ی زندگی واقعی و این که درس‌هایی که می‌خونی چه طور با زندگی ارتباط داره.»
«آهان!»

آقای برانر گفت: «چیزی که از من یاد می‌گیری، خیلی خیلی مهمه. من ازت انتظار دارم به همون اندازه بهش اهمیت بدی. من فقط بهترین عمل کرد رو ازت انتظار دارم آقای جکسون.»

دیگر داشتم عصبانی می‌شدم. این مرد واقعاً به من فشار می‌آورد. منظورم این است که روزهای مسابقه واقعاً برایم جالب بود؛ وقتی لباس جنگی سربازان رومی را می‌پوشید و فریاد می‌زد: «هی!» و با نوک شمشیر ما را به مبارزه می‌طلبید تا با گچ با او بجنگیم و به طرف تخته بدویم و کل رومیان و یونانیان را، همراه با اسم مادرشان و فرمانروایی که می‌پرستیدند، نام ببریم. آقای برانر انتظار داشت من با وجود بیماری خوانش‌پریشی^۱ و بیش‌فعالی به اندازه‌ی بچه‌های دیگر خوب باشم. درحالی که من در عمرم نمره‌ای بالاتر از دوازده نگرفته‌ام. اما نه، او حتی انتظار نداشت من مثل بچه‌های دیگر باشم. او می‌خواست بهتر از دیگران باشم و من نمی‌توانستم همه‌ی آن اسم‌ها و اتفاق‌ها را حفظ کنم، یا حداقل آن‌ها را درست تلفظ کنم.

زیر لب چیزی شبیه به این جمله زمزمه کردم: «بیش‌تر تلاش می‌کنم.» آقای برانر نگاهی غمگین و طولانی به سنگ قبر دخترک انداخت؛ طوری که انگار در زمان خاک‌سپاری او حضور داشته است.

او به من گفت بروم بیرون و ناهارم را بخورم.

همه‌ی بچه‌های کلاس روی پله‌های جلوی موزه جمع شده بودند و ما می‌توانستیم شلوغی خیابان پنجم را از آن‌جا ببینیم.

بالای سرمان داشت طوفان بزرگی راه می‌افتاد، همراه با ابرهای سیاهی که تا به حال ندیده بودم. با خود فکر کردم شاید این اتفاق به دلیل افزایش دمای کره‌ی زمین باشد. چون آب و هوای ایالت نیویورک از کریسمس به بعد عجیب شده بود: طوفان، برف شدید، سیل و آتش‌سوزی‌های حاصل از رعدوبرق. جای تعجب نبود اگر این‌دفعه نوبت گردباد باشد.

۱. خوانش‌پریشی یا دیسلکسی نوعی اختلال در یادگیری و خواندن است که فرد را در شناخت کلمه و تلفظ دچار مشکل می‌کند.

به نظر نمی‌آمد کسی متوجه شده باشد. بعضی از بچه‌ها داشتند با ترقه انداختن‌های پی‌درپی کبوترها را می‌ترساندند. نانسی بافیت هم سعی می‌کرد از کیف یک خانم چیزی بدزد و صد البته خانم دادز مثل همیشه خودش را به ندیدن زده بود!

من و گروه دور از دیگران، روی لبه‌ی آب‌نما نشستیم. فکر می‌کردیم اگر این کار را بکنیم، هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که ما هم از مدرسه‌ی بچه‌های عجیب‌وغریبیم؛ بچه‌هایی که هیچ‌جای دیگری قبولشان نمی‌کنند.

گروه‌ی پرسید: «توقیف شدی؟»

من گفتم: «نه. آقای برانر توقیفم نکرد. آرزو می‌کنم بعضی وقت‌ها بی‌خیال من بشه. من که نابغه نیستم!»

گروه مدتی چیزی نگفت. سپس همان موقع که تصور می‌کردم می‌خواهد سخن‌رانی فلسفی و عمیقی راه بیندازد تا حال مرا بهتر کند، ناگهان گفت: «می‌شه سببت رو بدی من بخورم؟» من هم زیاد میل نداشتم؛ سیب را به او دادم.

به انبوه تاکسی‌هایی که در طول خیابان پنجم در حرکت بودند، نگاه کردم. به آپارتمان مادرم فکر می‌کردم که با جایی که ما در آن نشسته بودیم فاصله‌ی خیلی کمی داشت. از کریسمس تا همان موقع او را ندیده بودم. خیلی دلم می‌خواست تاکسی بگیرم و به خانه بروم. مادرم از دیدن من خوش حال می‌شد و مرا در آغوش می‌کشید، البته از من ناامید هم می‌شد و من را دوباره به یانسی بازمی‌گرداند و به من یادآوری می‌کرد که باید بیشتر تلاش کنم. گرچه این ششمین مدرسه‌ای است که در شش سال گذشته عوض کرده‌ام و باز هم احتمال اخراج شدنم وجود داشت. نمی‌توانستم نگاه غمگینش را تحمل کنم.

آقای برانر ویلچرش را در انتهای سراسیمگی مخصوص معلولان قرار داد. او داشت از آن رمان‌هایی می‌خواند که جلد نرم دارند. سپس شروع کرد به کرفس خوردن. چتر قرمزی به پشت صندلی‌اش وصل بود و باعث شده بود صندلی‌اش، مثل میز کافه‌ی متحرک به نظر برسد.

می‌خواستم ساندویچم را باز کنم که نانسی بافیت و دوستان زشتش جلوی من

ظاهر شدند. داشتیم به این فکر می‌کردم که از دزدی کردن از جیب گردشگرها خسته شده که ناگهان ناهار نیمه‌خورده‌اش را روی لباس گروور ریخت. با آن دندان‌های کج و خرابش پوزخندی به من زد و گفت: «آخ آخ!» کک‌های صورتش نارنجی بود، مثل این بود که یک نفر با اسپری، صورتش را رنگ کرده باشد.

سعی کردم آرامش‌م را حفظ کنم. مشاور مدرسه میلیون‌ها بار به من گفته بود: «تا ده بشمار و به اعصاب خودت مسلط باش.» اما من خیلی عصبانی بودم و ذهنم واقعاً خالی شده بود. موجی از خشم درون گوش‌هایم نعره کشید.

یادم نمی‌آید حتی دستم به او خورده باشد، اما تنها چیزی که می‌دانم این است که نانسی درون فواره‌ی آب افتاد و مدام جیغ می‌کشید: «پرسی من رو هل داد.» سر و کله‌ی خانم دادز پیدا شد. بعضی از بچه‌ها زمزمه می‌کردند: «دیدی...؟»
«انگار آب...»

«اون رو گرفت و کشید...»

نمی‌دانستم که آن‌ها راجع به چه چیزی حرف می‌زنند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دوباره توی دردرس افتادم. به محض این که خانم دادز مطمئن شد نانسی کوچولوی بی‌نوا حالش خوب است و قول داد که یک لباس جدید و هدیه‌ای از فروشگاه موزه و خیلی چیزهای دیگر به او بدهد، رو به من کرد. در چشمانش آتش پیروزی دیده می‌شد، انگار من کاری را انجام داده‌ام که در کل نیم‌سال تحصیلی منتظرش بوده. او گفت: «حالا، عزیزم.»

من ناله کنان گفتم: «خودم می‌دونم، باید یک ماه کتاب‌های تمرین را پاک کنم.»

البته حرف به‌جایی نبود! خانم دادز گفت: «همراهم بیا.»

گروور فریاد زد: «صبر کنید، کار من بود، من هلیش دادم.»

من که جا خورده بودم، به او خیره شدم. نمی‌توانستم باور کنم دارد سعی می‌کند از من حمایت کند. خانم دادز گروور را تا سر حد مرگ ترساند. طوری به او خیره شد که چانه‌ی گروور شروع کرد به لرزیدن.

خانم دادز گفت: «آقای آندِرُود، فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.»

«اما...»

«شما همین جا می‌مونی.»

گروور با ناامیدی به من نگاه کرد. من به او گفتم: «عیبی نداره رفیق، ممنون که تلاش کردی هوای من رو داشته باشی.»

خانم دادز سر من فریاد کشید: «عزیزم، همین الان.»

نانسی بابفیت خیلی مغرورانه به من پوزخند زد. با حالت خاص خودم، که یعنی بعداً می‌کشمت، به او خیره شدم. سپس برگشتم تا با خانم دادز روبه‌رو شوم، ولی او دیگر آن‌جا نبود. او مقابل ورودی موزه، بالای پله‌ها ایستاده بود و بی‌صبرانه منتظر من بود تا به آن‌جا بروم. چه‌طور این‌قدر سریع به آن‌جا رفته بود؟

لحظه‌های زیادی مثل این را تا به حال تجربه کرده بودم؛ لحظه‌هایی که در آن، مغزم به خواب می‌رود و بعداً می‌فهمم متوجه خیلی چیزها نشده‌ام. حالت من طوری بود که انگار ناگهان قطعه‌ی پازلی از جهان فرومی‌ریزد و من به صفحه‌ی خالی پشت آن خیره می‌مانم. مشاور مدرسه می‌گفت این بخشی از اختلال تمرکز من است و مغزم اتفاق‌های گوناگون را اشتباه درک می‌کند. خودم خیلی هم مطمئن نبودم دلیلش این باشد.

به سمت خانم دادز رفتم. هنوز نیمی از پله‌های موزه را بالا نرفته بودم که برگشتم و نگاهی به گروور انداختم. رنگش پریده بود و یک‌سره به من و آقای برانر نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست آقای برانر را از اتفاقی که افتاده با خبر کند، اما آقای برانر در زمانی که می‌خواند، غرق شده بود.

به بالای پله‌ها نگاه کردم. خانم دادز دوباره ناپدید شده بود. حالا دیگر به داخل ساختمان رفته و در انتهای راهروی ورودی ایستاده بود. پیش خودم فکر کردم پس وضعیت آن‌قدرها هم وخیم نیست. او می‌خواهد من را مجبور کند برای نانسی از فروشگاه موزه یک پیراهن جدید بخرم.

اما ظاهراً جریان از این‌قرار نبود. به دنبال او، به داخل موزه رفتم. وقتی به او رسیدم، متوجه شدم به بخش رومیان و یونانیان بازگشتیم. به‌جز ما، هیچ‌کسی آن‌جا نبود و گالری خالی بود. خانم دادز، دست به سینه، مقابل یک کتیبه‌ی بزرگ مرمری

متعلق به فرمانروایان یونان ایستاد و با گلویش صدای عجیبی مثل خرنا س درآورد. حتی بدون این صدا هم مضطرب بودم. تنها بودن با یک معلم، احساس خیلی بد و عجیبی دارد، چه برسد که آن معلم خانم دادز باشد. طرز نگاه کردنش به کتیبه عجیب بود. انگار می‌خواست آن را پودر کند.

گفت: «عزیزم، تو مشکلات زیادی برای ما درست کردی.»

حرف عاقلانه‌ای زدم: «بله خانم.»

با عصبانیت آستین‌های کاپشن چرمی‌اش را بالا زد و گفت: «واقعاً فکر کردی می‌تونم از زیر کاری که کردی در بری؟»

طرز نگاه کردنش فراتر از عصبانیت بود؛ نگاهش شرورانه بود. همه‌ی وجودم را ترس و اضطراب فرا گرفته بود؛ به خودم گفتم او معلم است. احتمال ندارد به من آسیب برساند.

با صدایی لرزان، به سختی گفتم: «من... من بیش‌تر تلاش می‌کنم، خانم.»

صدای ردوبرق ساختمان موزه را لرزاند.

خانم دادز گفت: «ما احق نیستیم پرس‌ی جکسون. فقط کمی زمان لازم بود تا پیدات کنیم. اعتراف کن. اون وقت نمی‌گذارم زیاد درد بکشی!»

نمی‌دانستم او درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کند. تنها چیزی که به فکرم می‌رسید این بود که احتمالاً معلم‌ها جای آب‌نبات‌هایی را پیدا کرده‌اند که بدون مجوز در خوابگاه می‌فروختم یا شاید فهمیده‌اند که مقاله‌ام را درباره‌ی تام سایر، بدون این که حتی یک بار کتاب را بخوانم، از اینترنت پیدا کرده‌ام و حالا می‌خواهند نمره‌ام را باطل کنند. شاید هم بدتر؛ می‌خواستند مجبورم کنند کتاب را بخوانم!

او پرسید: «می‌خوای چی کار کنی؟»

«خانم، من کاری نکردم...»

زیر لب گفت: «وقتت تموم شد.»

سپس عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد! چشم‌هایش مانند زغال داغ می‌درخشیدند. انگشت‌هایش دراز شدند و به شکل چنگال درآمدند. کاپشنش ذوب

شد و به بال‌های چرمی و بزرگی تبدیل شد. او انسان نبود. جادوگری با پوست چروکیده بود که بال‌ها و چنگال‌هایی مثل خفاش داشت و دهانش پر از دندان‌های نیش زردرنگ بود و می‌خواست من را پاره‌پاره کند.

سپس اوضاع عجیب‌تر هم شد. آقای برانر که تا دقیقه‌ای پیش مقابل موزه بود، خودکار به دست، ویلچرش را هل داد و وارد گالری شد.

فریاد زد: «هی پرسی!» و خودکارش را به هوا پرتاب کرد.

خانم دادز به طرف من حمله کرد. فریاد ضعیفی کشیدم و جاخالی دادم. احساس کردم چنگال‌هایش درست کنار گوش من هوا را شکاف داد. خودکار را روی هوا گرفتم. اما لحظه‌ای که با دستم تماس پیدا کرد، دیگر خودکار نبود؛ شمشیر بود. شمشیر برنزی آقای برانر که همیشه در روز مسابقه از آن استفاده می‌کرد.

خانم دادز با نگاهی خشمگین و کشنده به سمت من دراز شد. زانوهایم سست شده بود و دست‌هایم آن قدر می‌لرزید که نزدیک بود شمشیر را ببندازم!

با صدای خشمگینی گفت: «بمیر عزیزم!» و درست به سمت من پرواز کرد.

ترس همه‌ی وجودم را گرفت. فقط توانستم حرکتی غریزی انجام دهم و شمشیر را در هوا بچرخانم. تیغه‌ی فلزی شمشیر به شانه‌ی او برخورد کرد و خیلی ظریف و ساده بدنش را برید. انگار بدنش از آب ساخته شده بود.

خانم دادز، مثل قلعه‌ی شنی مقابل پنکه، ناپدید شد. او منفجر شد و بعد از تبدیل شدن به پودری زردرنگ، همان‌جا بخار شد. از خودش فقط بوی گوگرد و انعکاس ضعیف صدای جیغ و احساس سرما و ناامیدی به جا گذاشت. اما انگار آن دو چشم قرمز سوزان هنوز مرا نظاره می‌کرد.

من تنها بودم. فقط یک خودکار در دستم بود. آقای برانر آن‌جا نبود. هیچ‌کس جز من آن‌جا نبود. دست‌انم هنوز می‌لرزید. احتمالاً ناهارم با قارچ‌های جادویی یا چیزی دیگر آلوده شده بود. یعنی همه‌ی این اتفاق‌ها را فقط در ذهنم تصور می‌کردم؟ از موزه خارج شدم. باران می‌بارید. گروور کنار آب‌نما نشسته بود و یکی از نقشه‌های موزه را بالای سرش گرفته بود تا خیس نشود. نانسو با بیفیت هنوز آن‌جا ایستاده بود و به دلیل

آب‌تنی حسابی‌اش در حوضچه، کاملاً خیس شده بود و داشت به دوستان زشتش غر می‌زد. وقتی که مرا دید گفت: «امیدوارم خانم کِر به حسابت رسیده باشه.»
گفتم: «کی؟»

«معلومه، معلمون دیگه، خنگ!»

چندبار پشت هم پلک زدم. ما اصلاً معلمی به اسم خانم کر نداشتیم. از نانسی پرسیدم که راجع به چه چیزی حرف می‌زند. او فقط پشت‌چشمی نازک کرد و برگشت. از گروور پرسیدم خانم دادز کجاست.
گفت: «کی؟»

پیش از آن‌که بپرسد کی، کمی مکث کرد. او به من هم نگاه نمی‌کرد. برای همین فهمیدم می‌خواهد سر به سرم بگذارد.

گفتم: «اصلاً بامزه نیست رفیق. جدی دارم ازت می‌پرسم.»

صدای رعدوبرق مهیبی از بالای سرمان شنیده شد.

آقای برانرا دیدم که زیر چتر قرمزش نشسته بود و کتابش را می‌خواند، انگار اصلاً از جایش تکان نخورده است. به سمتش رفتم. نگاهی کرد و کمی توجهش جلب شد و گفت: «بله، اون خودکار منه. آقای جکسون، لطفاً دفعه‌ی بعدی لوازم نوشتن خودت رو بیار.»

خودکار آقای برانر را تحویل دادم. اصلاً متوجه نبودم که هنوز در دستانم نگهش داشته‌ام.

گفتم: «قربان، خانم دادز کجا هستند؟»

او بهت‌زده به من خیره شد و گفت: «کی؟»

«اون یکی معلمون، خانم دادز. معلم درس جبرمقدماتی.»

اخم‌هایش را درهم کشید و کمی جلوتر آمد و طوری که گویی کمی نگران به نظر می‌رسید، گفت: «پرسی، هیچ خانمی به اسم دادز توی این سفر همراه ما نبوده. تا جایی که من می‌دونم هرگز کسی به اسم خانم دادز توی آکادمی یانسی نبوده. تو حالت خوبه؟»



من به اتفاق‌های عجیب‌وغریبی که گاهی برایم پیش می‌آمد، عادت کرده بودم، این جور اتفاق‌ها معمولاً خیلی سریع محو می‌شدند. توهم‌هایی که در کل شبانه‌روز و هر هفت روز هفته برایم پیش می‌آمد، فراتر از تحمل من بودند. تا پایان سال تحصیلی به نظر می‌رسید که همه‌ی بچه‌های خوابگاه می‌خواهند سربه‌سرم بگذارند. طوری رفتار می‌کردند که انگار کاملاً قانع شده بودند خانم کر، همان خانم مغرور موطلابی، معلم جبر مقدماتی ماست. تا وقتی که در آن روز گردش سوار اتوبوس ما شد، او را ندیده بودم.

هر وقت مطلبی را درباره‌ی خانم دادز پیش می‌کشیدم تا شاید بتوانم دست کسی را رو کنم، بچه‌ها طوری به من خیره می‌شدند که انگار من روانی‌ام! کم‌کم همین‌طور هم شد و من تقریباً باور کردم که خانم دادز هرگز وجود نداشته است. البته تقریباً!

ولی گروور نمی‌توانست مرا گول بزند. هر بار که من اسم خانم دادز را می‌آوردم، مکثی می‌کرد و سپس مدعی می‌شد که چنین کسی وجود ندارد؛ اما من می‌دانستم که دروغ می‌گوید. مطمئنم خبرهایی بود، احتمالاً در موزه هم اتفاق‌هایی افتاده بود. در طول روز برای فکر کردن به خانم دادز خیلی وقت نداشتم، اما شب‌ها کابوس او، چنگال‌ها و بال‌های چرمی‌اش من را خیس عرق از خواب بیدار می‌کرد.

آب‌وهوای عجیب شهر همان‌طور مثل قبل بود و این به‌هیچ‌وجه به اوضاع من کمکی نمی‌کرد. یک شب، طوفان بزرگی پنجره‌ی اتاقم را محکم به هم کوبید. چند روز بعد هم، بزرگ‌ترین گردبادی که تا به حال در دره‌ی هادسون رخ داده، درست در هشتاد کیلومتری آکادمی یانسی اتفاق افتاد. یکی از وقایعی که تازگی‌ها در کلاس تعلیمات اجتماعی بررسی کردیم، افزایش غیرطبیعی سقوط هواپیماهای کوچک به سبب طوفان‌های ناگهانی در اقیانوس اطلس بود.

من خیلی زودرنج و بداخلاق شده بودم. نمره‌هایم از دوازده به زیر ده آمده بود

و بیش‌تر از قبل با نانسوی بافیت و دوستانش دعوا می‌کردم. از بیش‌تر کلاس‌ها اخراج می‌شدم و در راه‌روی مدرسه می‌ایستادم. بالأخره وقتی معلم درس انگلیسی، آقای نیکول، میلیون‌ها بار از من پرسید که چرا این‌قدر برای خواندن درس تلفظ تنبلی می‌کنم، کنترلم را از دست دادم و او را پیراحمق صدا زدم. حتی معنی این کلمه را هم دقیق نمی‌دانستم، اما گفتنش در آن لحظه برایم جالب بود.

یک هفته بعد از این اتفاق، مدیر مدرسه برای مادرم نامه‌ای فرستاد و رسماً اعلام کرد سال بعد من را در آکادمی یانسی ثبت‌نام خواهد کرد. به خودم گفتم هیچ ایرادی ندارد. دلم برای خانه تنگ شده بود. می‌خواستم با مادرم در آپارتمان کوچکمان، در شمال‌شرقی شهر زندگی کنم، حتی اگر مجبور باشم به مدرسه‌ی دولتی بروم و ناپدری نفرت‌انگیزم و میهمانی‌های احمقانه‌اش را تحمل کنم.

ولی باز هم در آکادمی یانسی چیزهایی بودند که دلم برایشان تنگ می‌شد؛ منظره‌ی جنگلی که از پنجره‌ی اتاقم پیدا بود و هم‌چنین رودخانه‌ی هادسون که در دوردست جاری بود و البته بوی درختان صنوبر که دیوانه‌ام می‌کرد. دلم برای گروه‌ور تنگ می‌شد، با این‌که کمی عجیب‌وغریب بود، همیشه دوست خوبی برایم بود. نگران بودم که چه‌طور سال بعد، بدون من جان سالم به در می‌برد. دلم برای کلاس درس لاتین هم تنگ می‌شد؛ برای مسابقه‌های فوق‌العاده‌ای که آقای برانر برگزار می‌کرد و ایمان داشت که می‌توانم بهتر از دفعه‌ی قبل باشم.

روزهای امتحانات نزدیک می‌شدند و لاتین تنها درسی بود که آن را می‌خواندم. چیزهایی را که آقای برانر درباره‌ی لاتین و نقش بسیار مهم آن در مرگ و زندگی من گفته بود، فراموش نکرده بودم. مطمئن نبودم چرا، اما حرف او را باور داشتم. بعدازظهر روز قبل از آخرین امتحان، آن‌قدر ناراحت بودم که کتاب راهنمای اساطیر یونان کمبریج را به یک طرف اتاق پرتاب کردم. کلمات از کتاب خارج شدند و دور سرم چرخیدند. حتی نمی‌توانستم تفاوت میان کاژن^۱ و کایرون^۲ یا پُلّی دیکتیس^۳ و

۱. قایقران جهان زیرزمین در اساطیر یونان باستان که مردگان را از رودخانه‌ی استیکس عبور می‌داد.
 ۲. موجودی نیمه‌اسب، نیمه‌انسان در اسطوره‌های یونان باستان که مربی بسیاری از قهرمانان از جمله هرکول بوده است.
 ۳. یکی از پادشاهان اسطوره‌ای یونان باستان

پلی دیویسز^۱ را به خاطر بیاورم. ترکیب کردن فعل‌های یونانی را که اصلاً بی‌خیال! آرام‌آرام در اتاقم قدم می‌زدم، احساس می‌کردم تعداد زیادی مورچه دارند زیر پیراهنم راه می‌روند.

چهره‌ی جدی آقای برانر و چشم‌های هزارساله‌اش را به یاد آوردم. «پرسی جکسون، من فقط بهترین را از تو انتظار دارم!»

نفس عمیقی کشیدم و کتاب اساطیر یونان را از زمین برداشتم. هرگز از هیچ معلمی درخواست کمک نکرده بودم. شاید اگر با آقای برانر حرف می‌زدم، می‌توانست مرا راهنمایی کند. یا حداقل می‌توانستم برای نمره‌ی زیر دهی که قرار بود در آزمون پیش رو بگیرم، از او عذرخواهی کنم. نمی‌خواستم آکادمی یانسی را ترک کنم و او فکر کند من تلاشی نکرده‌ام.

به طبقه‌ی پایین رفتم؛ جایی که دفتر کار استادها بود. بیش‌تر اتاق‌ها تاریک و خالی بودند، اما در دفتر آقای برانر نیمه‌باز بود و نور اتاقش راه‌رو را روشن کرده بود. سه قدم تا دست‌گیره‌ی در فاصله داشتم که صداهایی از داخل دفتر شنیدم. آقای برانر سؤالی پرسید. صدایی که قطعاً صدای گروور بود، جواب داد: «من برای پرسی نگرانم قربان.» همان‌جا خشکم زد. معمولاً گوش نمی‌ایستم، اما به جرئت به شما می‌گویم وقتی بهترین دوستان در حال صحبت کردن درباره‌ی شما با یک فرد بزرگ‌سال است، به حرف‌هایشان گوش نکنید!

کمی جلوتر رفتم. گروور می‌گفت: «فقط همین تابستون. منظورم اینه که یکی از سه تا زن شیطانی وارد مدرسه شده. حالا که ما می‌دونیم، لابد اون‌ها هم می‌دونند.» آقای برانر گفت: «ما با عجله کردن فقط اوضاع رو بدتر می‌کنیم. باید اجازه بدیم این پسریچه بزرگ‌تر بشه.»

«اما ممکنه اون دیگه وقتی نداشته باشه. انقلاب تابستونی آخرین فرصته.» «گروور، باید این مسئله رو بدون دخالت دادن اون حل کنیم. بگذار تا می‌تونه از بی‌خبری لذت ببره.»

«ولی قربان، پرسی اون ساحره رو دیده.»

۱. یکی از فرزندان زئوس در اسطوره‌های یونان باستان

آقای برانر تأکید کرد: «فقط تصور می‌کنه که دیده. غبار ابهامی که دانش آموزان و کارکنان مدرسه رو فراگرفته برای متقاعدکردن پرسى كافيه.»

گروور با بغض گفت: «من نمی‌تونم دوباره توی انجام وظیفه‌ام شکست بخورم. شما می‌دونید که شکست دوباره‌ی من چه معنی‌ای می‌ده؟»

آقای برانر با مهربانی گفت: «گروور تو شکست نخوردی. من باید متوجه می‌شدم که اون زن چه جور موجودیه. بگذار حالا فقط نگران این باشیم که پرسى رو تا پاییز بعدی زنده نگه داریم.»

کتاب اسطوره‌شناسی از دستم افتاد و با صدای بلندی به زمین خورد. آقای برانر ساکت شد. قلبم به تپش افتاد. کتاب را برداشتم و عقب‌عقب به انتهای راهرو رفتم. در نوری که از اتاق آقای برانر بیرون می‌زد، سایه‌ای پدیدار شد. سایه‌ای که بسیار بلندتر از معلم معلول من بود و چیزی شبیه کمان تیراندازی در دست داشت. نزدیک‌ترین در را باز کردم و سریع خودم را به داخل کشیدم. چند ثانیه بعد، صدای آهسته‌ای شنیدم؛ صدایی شبیه به صدای نعل اسب که از تکه‌های چوب ساخته شده و به زمین می‌خورد. موجودی بسیار بزرگ و سیاه مقابل شیشه‌ی اتاق متوقف شد و سپس به حرکتش ادامه داد و رفت. قطره‌ی عرق سردی از گردنم چکه کرد. در راهرو صدای آقای برانر می‌آمد که می‌گفت: «چیزی نیست، اعصاب من از انقلاب زمستونی به بعد، خوب کار نمی‌کنه.»

گروور گفت: «اعصاب من هم همین‌طور، ولی می‌تونم قسم بخورم که...»

آقای برانر به او گفت: «برگرد خوابگاه، فردا کلی امتحان داری!»

«وای یادم ننداز.»

چراغ‌های دفتر آقای برانر خاموش شد. زمانی طولانی همان‌جا در تاریکی ایستادم. سرانجام وارد راهرو شدم و به طرف خوابگاه برگشتم. گروور روی تختش دراز کشیده بود و در حال مطالعه‌ی یادداشت‌های درس لاتین بود، گویی کل شب از آن‌جا تکان نخورده است. با چشمانی که از فرط خستگی نیمه‌باز بودند، گفت: «هی، تو برای امتحان فردا آماده‌ای؟»